

فهرست

پیشگفتار	۱
۱. رابین و حکایت یاغی شدن او	۵
۲. جان کوچولو و ربودن او غذای جنگلیان را، و	۶۲
۳. نبرد رابین با گدای خیرچین و اسیر شدن داروغه به دست او	۱۰۸
۴. حکایت ملاقات رابین هود با پدر تاک	۱۵۵
۵. حکایت یاری رساندن رابین هود و جک، پسر ویلکین	۱۹۰
۶. یاری کردن رابین سیر هربرنند را	۲۲۷
۷. رهانندن رابین هود ویل استیوتلی را و اجرای عدالت	۲۶۴
۸. کشتن رابین هود داروغه را	۳۱۳
۹. دیدار شاه ریچارد با رابین	۳۵۶
۱۰. آتش زدن لانه شیطان	۳۹۰
۱۱. حکایت مرگ رابین هود	۴۱۹
فهرست نامها	۴۵۶

پیشگفتار

روزی روزگاری بیشتر مردم انگلستان آزاد نبودند. آنها نمی‌توانستند جایی زندگی کنند که خود برمی‌گزیدند، نمی‌توانستند برای کسی کار کنند که خود می‌خواستند. در آن روزهای استیلای نظام فئودالی، جامعه به طور عمده به اربابان و دهقانان تقسیم می‌شد. اربابان زمینهای خود را از پادشاه می‌گرفتند و دهقانان یا رعیتها همچون بخشی از زمین به شمار می‌آمدند و مجبور بودند برای رفع نیازهای خود و اربابانشان زمین را کِشت کنند. اگر جان یا دیک، رعیت یکی از ملکهای اربابی، از طرز رفتار ارباب یا پیشکار او خوشش نمی‌آمد، نمی‌توانست به بخش دیگری از آن سرزمین برود و در ملک ارباب مهربانتری کار کند. اگر این رعیت دست به‌چنین کاری می‌زد، او را جنایتکاری می‌دانستند که باید باز می‌گردانند و با تازیانه یا داغ و درفش تنبیهش می‌کردند، یا به زندان می‌انداختند.

وقتی محصول فراوان بود و ارباب مهربان یا بی‌اعتنا، گمان نمی‌کنم که دهقان زندگی رعیتی‌اش را مانند مواقع دیگر تحمل‌ناپذیر می‌دانست. با وجود این، وقتی گرسنگی آن سرزمین را فرامی‌گرفت و رعیت و خانواده‌اش گرسنه می‌ماندند، یا وقتی ارباب خوبی‌خشن و سختگیر داشت و رعیت ناگزیر می‌شد کار طاقت‌فرسایی انجام دهد، یا به طریق دیگری با او بدرفتاری می‌شد، آن وقت به گمانم رگ توتنی* یا وُلزِی دهقان انگلیسی به جوش

* توتُن: قومی باستانی در اروپای شمالی که در شمال رود اَلْب در شبه جزیره جوتلند می‌زیستند. — م.

می‌آمد و آرزوی آزادیِ خود را در سر می‌پرورد.

در آن روزگار، در جاهایی که اینک خوشه‌های زردرنگ و انبوه گندم می‌روید یا گاوها در چراگاههای مرغوب پرسه می‌زنند، و یا حتی در جاهایی که امروز ساختمانهای آجری محله‌های حومه شهرها رفته‌رفته در میان دشتهای سربرمی‌آورند، خاموشی و سرسبزیِ باصفای سرزمینهای جنگلی تا فرسنگها گسترده بود. رعیت بینوایی که در کشتزارهایش کشت و کار می‌کرد و این جنگلها را می‌دید لابد آنها را مکانهایی خوفناک و مسحورکننده می‌پنداشت. در زمینهای بی‌درخت و آرام میان این جنگلها، گوزنهای پادشاه جولان می‌دادند، و در بیشه‌های انبوه این جنگلها، گرازهای نر پرسه می‌زدند، جانورانی که شکارشان تنها برای پادشاه و شمار اندکی از دوستانش مجاز بود، یعنی برای اشراف‌زادگان توانگر و کاردینال‌ها. اگر مرد تهیدستی، اجاره‌دار آزاد یا دهقان، در حین شکار یکی از جانوران سلطنتی جنگل دستگیر می‌شد، به سزای عمل خود می‌رسید، یعنی وحشیانه او را ناقص‌العضو می‌کردند. و اگر دستگیر نمی‌شد، می‌گریخت و در اعماق جنگل پنهان می‌گشت و یاغی می‌شد، یا به اصطلاح آن روزگار: «مهدورالدم»، و آن‌وقت هر کسی مجاز بود هرگاه بتواند او را بکشد.

رابین هود در چنین اوضاع و احوالی زندگی می‌کرد و به کارهای قهرمانانه‌ای دست می‌زد که اکنون در داستانهای منظوم و روایت‌هایی می‌خوانیم که به دست ما رسیده است. نام رابین در پرونده‌های حقوقدانان و امثال آنان ثبت نشده، و به همین دلیل برخی از مردم تردید دارند که آیا رابین هود هیچ‌گاه وجود داشته است یا نه. ولی من یقین دارم که رابین واقعاً روزگاری زندگی می‌کرده است. ممکن است شاعران ناشناسی که آن داستانهای منظوم را سرودند قدری به شخصیت او جلوه‌ای آرمانی داده باشند — یعنی رابین هود را شاید جسورتر و کامیابتر و قهرمانتر از آن که واقعاً بوده است وصف کرده باشند؛ ولی این همان کاری است که همیشه از شاعران و نویسندگان انتظار داریم.

بیش و کم، چهل داستان منظوم دربارهٔ رایین هود و دستۀ یاغیان او برای ما باقی مانده است. کهنترین این داستانها بهترین شان هستند، چون از همه طبیعی تر و هیجان انگیزترند. غالب منظومه‌های تازه‌تر بسیار بی‌مایه‌اند؛ بیشتر آنها تکرار ملال‌آور یکی دو واقعه هستند، و بقیه منظومه‌هایی اند خام و سرهم‌بندی شده، بی‌هیچ شور و نیروی تخیلی.

در داستانهایی که من در این کتاب بازگو کرده‌ام، از شماری از دلپذیرترین حکایت‌هایی که در این منظومه‌ها روایت شده بهره گرفته‌ام؛ ولی داستانهای دیگری هم دربارهٔ رایین از خود آورده‌ام و رویدادها و وقایعی به آن افزوده‌ام، به این امید که بتوانم تصویری واقعی از روزگاری که رایین هود در آن می‌زیست فراهم آورم.

هنری گیلبرت

لندن، ژوئیهٔ ۱۹۱۲

فصل اول

رابین و حکایت یاغی شدن او

ظهر یکی از روزهای تابستان بود و جنگل به نظر خفته می‌آمد. هیچ نسیمی چتر گسترده شاخسار درختان بلوط را نمی‌جنباند، و تنها صدایی که به گوش می‌رسید همه‌آرام حشراتی بود که در تاریک روشن سایه‌خنک شاخه‌های ستبر و فراخ درختان بی‌وقفه این سو و آن سو می‌پریدند.

جنگل چنان آرام و خلوت به نظر می‌آمد که شاید کسی گمان می‌کرد که از آغاز جهان جز گوزن سرخ وحشی، یا دشمن درنده‌اش گرگ خدعه‌کار، هیچ‌کس از آنجا گذر نکرده است. در میان انبوه درختچه‌های فندق و بُداغ جنگلی و شقایق پیچ، کوره‌راه لگدکوبی به چشم می‌خورد، ولی راه چنان باریک و محو بود که گویی پاهای لاغر و سبک ماده‌گوزنها، یا حتی خرگوشهایی که در همان نزدیکی در پشته بزرگی میان ریشه‌های یک درخت راش لانه کرده بودند، آن را لگدکوب کرده باشند.

در واقع، کم بودند کسانی که از این راه می‌گذشتند، چون این راه در دورافتاده‌ترین جای «جنگل بارنيسدیل» قرار داشت. از این گذشته، جز جنگلبانان پادشاه که سخت از گوزنهای سلطنتی مراقبت و محافظت می‌کردند، چه کسی اجازه داشت به اینجا بیاید؟ با وجود این، خرگوشها، که همیشه برابر لانه‌هایشان غذا می‌خوردند یا

دیوانه وار جست و خیز می کردند، انگار به درون سوراخهایشان پناه برده بودند، گویی از چیزی هراسیده باشند که از آن راه گذشته بود. واقعاً هم، تازه یکی دو خرگوش داشتند با احتیاط سرک می کشیدند تا مطمئن شوند همه جا دوباره آرام است. سپس خرگوش نترسی ناگهان از لانه بیرون جهید و در یک چشم به هم زدن همه خرگوشها دسته دسته بیرون آمدند.

کمی دورتر از پشته، که خرگوشها داشتند در آنجا غذایشان را می جویدند یا با جسته های کوتاه و دیوانه وارشان مثل برق این سو و آن سو می دویدند، کوره راه پیچ خورد، و سپس از شمار تنه های گول پیکر درختان کاسته شد و از آسمان روشنایی بیشتری تابید. ناگهان درختزار تمام شد و کوره راه باریک و پرت به محوطه بی درخت و پهناوری رسید که در آن علف رویده بود و درختچه های خاس و فندق اینجا و آنجا پراکنده بود.

مردی، کنار کوره راه، پشت درختی ایستاده بود و به محوطه بی درخت نگاه می کرد. مرد نیم تنه ای از پارچه زمخت سبزرنگ به تن داشت که یقه اش باز بود و گردن آفتاب سوخته اش را نشان می داد. کمر بند چرمی پهنی به دور کمرش بسته بود و در یک طرف خنجری و در طرف دیگر سه تیر بلند به کمر بند آویخته بود. شلوار کوتاهی از چرم نرم رانهایش را می پوشاند و پایین آن ساق بندهای پشمی سبزرنگی پوشیده بود که تاروی پاهایش را گرفته بود. ساق بندهایش را کفشهایی از چرم محکم و ضخیم خوک پوشانده بود.

کلاه مخمل بی لبه ای حلقه های موی قهوه ای تیره مرد را می پوشاند و در گوشه کلاه پر کوتاهی — که از بال مرغ باران کنده بودند — برافراشته بود. چهره مرد، که باد و هوا آن را گلگون کرده بود، نجیب و دلپذیر بود، چشمانش مانند چشمان پرنده ای وحشی می درخشید و به همان اندازه بی باک و باشکوه بود. مردی بود درشت اندام و در مقایسه

با سنّ و سالش، که در حدود بیست و پنج سال بود، بسیار نیرومند می نمود. مرد با یک دست کمان بلندی را گرفته بود و دست دیگرش را روی تنه صاف درخت راشی گذاشته بود که برایش قرار داشت.

مرد با دقت به درختچه‌هایی نگاه می کرد که پیش رویش در فاصله کوتاهی در محوطه بی درخت روییده بود، و وقتی آنجا را می پایید ذره‌ای تکان نمی خورد. گاه و بی گاه به حاشیه دور دست محوطه بی درخت می نگریست که، در کناره بت‌زار انبوه یا بیشه، دو سه گوزن داشتند زیر درختان می چریدند و به طرفی که مرد ایستاده بود پیش می آمدند.

ناگهان مرد دید که شاخه‌های درختچه‌ای بی سرو صدا تکان خورد؛ کله ژولیده مویی از لابه لای برگها بیرون آمد و چهره خسته مردی با احتیاط به این سو و آن سو نگاه کرد. لحظه‌ای بعد، از میان درختچه‌ای که مرد کمین کرده پشت آن پنهان بود تیری رها شد. یکراست به جانب گوزنهای چرنده پر کشید و در سینه نزدیکترین ماده گوزن نشست. ماده گوزن چند قدمی دوید و سپس بر خاک افتاد؛ و گوزنهای دیگر، وحشت زده به میان درختان رمیدند.

اما مرد کمین کرده بی درنگ از کمینگاهش بر نخاست تا سراغ جانوری برود که شکار کرده بود. مرد با شکیبایی آن قدر که بتوان از یک تا پنجاه شمرد صبر کرد، چون می دانست که اگر جنگلبانی آن طرفها سرگرم پرسه زدن باشد و با گوزنهای رمیده‌ای که یکی شان شکار شده بود روبه رو شود، با دیدن رفتار هراسان آنها درمی یابد که شخصی مرتکب کار خلافی شده، و بی فرد خلافتار می گردد.

لحظه‌ها به آهستگی سپری شد و هیچ چیز نجنبید؛ نه مرد کمین کرده، نه مردی که او را می پایید. در کناره بیشه‌ای که گوزنها از آن رمیده بودند سر و کله هیچ جنگلبانی پیدا نشد. بنابراین، مرد احساس کرد خطری متوجهش نیست و از پشت درختچه بیرون آمد،

اما تیروکمانی در دستش نبود، زیرا مرد آن را در جای مطمئنی در کمینگاهش گذاشته بود تا یک روز دیگر آن را بردارد.

مرد جامه زمخت و ژنده دستباف رعیتها را به تن داشت، ریسمانی به دور نیم تنه قهوه‌ای اش بسته بود و پایین تنه‌اش با شلوار گشادی از جنس نیم تنه‌اش کم و بیش پوشانده شده بود، منتها با سوراخ و وصله پینه بیشتر. مرد، همچنان که به این سو و آن سو می‌نگریست، خمان خمان به طرف جایی که ماده‌گوزن افتاده بود رفت، روی آن خم شد، کاردش را از کمر بند بیرون کشید و کمابیش سراسیمه شقه‌هایی از تُردترین بخشهای لاشه گوزن برید.

وقتی مرد پشت درخت او را دید، انگار او را شناخت و زیر لب گفت:

— مرد بیچاره!

مرد رعیت گوشت گوزن را در تکه پارچه زمختی پیچید، و بعد برخاست و میان درختان ناپدید شد. سپس مرد مراقب با گامهای چابک و بی صدا از کوره‌راه بازگشت و به اعماق جنگل فرورفت. چند لحظه بعد، مرد رعیت داشت با شتاب از لابه‌لای تنه درختان می‌گذشت و با چشمان نگران به این طرف و آن طرف نگاه می‌کرد. هرازگاهی، می‌ایستاد و دستهای سرخ فامش را به علفهای بلند و نمناک می‌مالید تا لکه‌های رسواکننده خون را پاک کند.

ناگهان وقتی که مرد رعیت از پشت تنه عظیم درخت بلوطی بیرون آمد، قامت بلند مردی که مراقب او بود سرراهش سبز شد. مرد رعیت بی‌درنگ دست به کارد برد و پیدا بود که می‌خواهد روی آن مرد بجهد.

مردی که نیم تنه سبز به تن داشت گفت:

— هی رفیق، کدام دیوانگی تو را به این کار واداشته؟

مرد رعیت بلافاصله گوینده این سخن را به جا آورد و خنده تلخی

سر داد.

سپس گفت:

— دیوانگی! این دفعه به خاطر خودم نیست، ارباب رایین. ولی پسر کوچکم دارد از گرسنگی می میرد و تا وقتی که در این جنگل سبز گوزنی باشد، نمی گذارم از گرسنگی بمیرد.

رایین گفت:

— پسر کوچک تو، اشکازلت؟ مگر پسر خواهرت حالا با تو زندگی می کند؟

اسکارلت گفت:

— آری. تو در این سه هفته از اینجا دور بوده ای و لابد خبر نداری. اسکارلت با لحن عبوسی حرف می زد، و آن دو به راهشان ادامه می دادند و از کوره راهی می گذشتند که آن قدر باریک بود که وقتی رایین پیشاپیش می رفت، اسکارلت مجبور می شد پشت سر او راه برود.

اسکارلت ادامه داد:

— هفت شب قبل، شوهر خواهرم، جان آگرین، بیمار شد و مُرد. پیشکار ارباب ما چه کرد؟ گفت «از اینجا برو، ضعیفه، و روی پای خودت بایست. این زمین اجاره ای از آن مردی است که در قبالتش خدمات مقرر را انجام دهد.»

رایین گفت:

— فقط از گای گیزیژون چنین کارهایی برمی آید؛ خائن پست فطرت!

اسکارلت خشمناک گفت:

— خواهرم از آنجا رفت و چیزی جز لباس شندره ای که خودش و بچه هایش را می پوشاند با خود نداشت. اگر من آنجا بودم، نمی توانستم جلو خودم را بگیرم و گلوی پیشکار را با چاقویم می بریدم. خواهرم پیش من آمد؛ میهوت بود و بیمار. در واقع به مرض

گرسنگی دچار بود، بعد هم ناخوش شد و هفته پیش مرد. همسایه‌ها بچه‌های کوچکتر را پیش خودشان بردند، ولی گیلبرت کوچک را خودم نگه داشتم. من مرد تنهایی هستم و این پسر را دوست دارم و اگر بلایی به سرش بیاید، حق گای گیزبرن را کف دستش می‌گذارم.

وقتی رابین ماجرای کوتاه و دردناک از هم‌پاشیدن آن خانواده فقیر رعیتی را شنید، کینه سیر گای گیزبرن در قلبش زبانه کشید، همان پیشکاری که ملک اربابی «بُرکِن کار» را با خشونت تمام برای «راهبان سفید صومعه سنت مری» اداره می‌کرد. اما رابین می‌دانست که پیشکار تنها با اجازه راهب بزرگ و راهبان صومعه دست به آن کارها می‌زند، و در دل بر همه آنها لعنت فرستاد، همه کسانی که آن قدر توانگر و متکبر بودند و همه عمرشان با استفاده از بهره‌های مالکانه و خدماتی که از عرق جبین رعیت‌های بیچاره حاصل می‌شد سرگرم شکار حیوانات و زندگی شاهانه‌ای بودند، رعیت‌هایی که صرفاً بخشی از زمین ملک‌های اربابی، که در آن زراعت می‌کردند، به شمار می‌آمدند.

رابین، یا رابرت لاگسلی، که پیشکار و راهبان او را به این نام می‌شناختند، مردی آزاد، یا — به اصطلاح رایج در آن روزگار — اجاره‌دار مستقل بود و در آن ایام مرد جوان ثروتمندی محسوب می‌شد. رابین خانه و زمینی از آن خود داشت، مزرعه‌ای تقریباً صد و شصت جریبی از حاصلخیزترین زمینهای حاشیه ملک اربابی، و خوب می‌دانست که راهبان از مدت‌ها قبل چشم طمع به زمین اجاره‌ای کوچکش دوخته بودند. زمین رابین کنار جنگل بود و «اوت وودز» نام داشت. این زمین از چندین نسل قبل به رابین و نیاکانش تعلق داشت، نخست از طرف حاکمانی که «شاه ویلیام» ملک اربابی برکن کار را به آنها بخشیده بود، و از یکی دو نسل قبل، از طرف صومعه سنت مری، که آخرین مالک زمین، «لرد گای دورا تسلی»، در وصیتنامه‌اش زمین را برای آن صومعه به ارث گذاشته بود.